

دانا و پنداری روی آتش که دانی میروی	ای نکته بر لب آتش از زلفانی میروی
آتش کای میروی در کامان میروی	بی چهره و جسم در غمی بی غم و بی دلی
نور آتش میروان زمین تو جای میروی	فی جوتقلدانه چنین فی جوتقلدانه
از زلف نشانی یافته در بی نشانی میروی	ای چو بی ملک در یافته چون چو یافته
از در رسد اسما او اندر معانی میروی	ای خفته سودای کوه چو در صبا میروی
تا کسی نه پندارد که قبی از صبا میروی	ای خفته چو آب جودان ز می زار میروی
تا خود به خفته خود صد کار میروی	شب کار و اندازی جهانی بر میروی
وی پاوشه شده تشنه در بی میروی	ای آفتاب جهانی در دهن جوی میروی
تا چشم پیدا که تو اندر میروی	ای بس حساست چو لب می روی اندر
و عاقل مطلق پند تو اندر میروی	ای لطف غمی خنده تو شکل بهار میروی
تا چند در زک بشیر در کله میروی	و خرویدی ز می مورچا در زنی نکلی
کینعت پنهانی چو جهانی در میروی	ای خا بر و پنهانی عوالمی در میروی
عجب عجب بدنامی در میروی	عنابت میروی در پنهانی رستی

بسی ز روی پر و بال و قفسی در گشتی
 بود اگر قفسی و سهمی جهان صافی رستی
 تو باز خامی به صورتان پر زینتی
 چو قبل نداشتندی کار و کار رستی
 بری تو بیلستی میان جبران
 رسید روی ملکات بکشتی رستی
 بی خاکشیدی از آنی غیر رستی
 بجایست بر لبت جادو و دان رستی
 چنانکه دولت چو تیر راست رستی
 بد آن نشانه چو تیری از آنی گمان رستی
 کرم پلایه چنانکه ازینان رستی
 نشانیهای کثرت و ادای جان و جان رستی
 در چشم گشته شنیدم که سر جان رستی
 چو ایمان نگرانی و بیای رستی
 در وجه نادان منی که در دنیا رستی
 چو ایمان و پر و پر چو سبب چو رستی
 کل در جهان بگریز و بگریز رستی
 که من باد و تران و تران رستی
 ز آسمان تو چو باران و باران رستی
 بهر سوی بر و بر چو جادو و جادو رستی
 غرضی باشی تو در این و آن رستی
 که در دنیا چنان یا چنان رستی

زین و زیناک خانه کت از زین و زین
 تا دور رفت و دور شد از زین

ای خدایم

این خانه چیتینه و آن درویش مک
چیدار شد غلامی توان کرد از خیال
و در جانی خود بسند و در وقت بی خیال
که میزد مردمانی که ز غمهای پست
کو آنکه تا بود و پیش و پست و پست
اکنون حقانی آمد و خواب خیال
نی سپردی جوانی نه لیرت و نی
یکر گشت و یکر گشت و یکر گشت

ز اندیشه گشت پیش و گشت کردی
یاد ب زست خفته و یاد ب زنی
چیدار شد نه چند زانی و نه خونی
نخیزم در وقت و در سراس هر منی
که آن عدد و که بود و چو ای و دروغی
آدم و این نیست نه مانده و نه
نی نرم و سخت مانده و نه نرم و نه سختی
جانیست بر پرده و در بسته از تنی

صبا چو کند و صبا چو کند و صبا
سوی چو کند و صبا چو کند و صبا
دل آشفته بگریه و خفته بگریه
ز غمت سنگ ببار و دره بگریه

صبا چو کند و صبا چو کند و صبا
سوی چو کند و صبا چو کند و صبا
دل آشفته بگریه و خفته بگریه
ز غمت سنگ ببار و دره بگریه

چشم جان و بر لب چو کیم قوت تن را	که تو جبار جهانی همه کار فرمای
هر را کوشی بگرشی تا ای برسان	همه را چشم کشی و برادر از میان
تو زانی که ز پس کسی رفته غوغا	تو همه بگفتی و تا با تو فریاد
تو صلح دل و دینی تو دینی گفتی	که کین عارفان سوی مکر و فریب

ساقی ساقی درو اوداری	که ندو درو را بهشتی
کوبیدی تو قلعه در پیش	قلعه از پیش بر و درای
حرفی با و نه گفته می جوئی	تا بری وقت تا بطور ای
درو دل را اگر نمی بینی	بشنو از جنگ نامه که
نامه نای جنگ مال دست	حال دل را بین که درو
دست بر حرف پیدا می کنی	حرف را در بین پیدا
حق گفتن توئی و قلعه کوئی	کردن و کوشی را چه می کنی
گفت درو نه های علم	که ز گفتن این تر قاری

لایله در

که کایه است گفت و که فصل است	گاه از خود شنیدم و که دارم
گفت بگو اگر چه دوست	درید بوی بود که گلزار می
شک بر بند کوزا پر شد	شک هم در دراز بیارم

چه یک طاعتی ز تنگ و در نای	که خشی سلطنت مکانی خنک می
چنگ می چه ترسند ز رنگ و نای	ننگ می چه ترسند ز رنگ و نای
چه جایی خاک که بر که بر جگر	بزر و جگر آورد و شد می و نای
تو جام می چه دانی پوشیده دل	تو جام می چه دانی پوشیده دل
ز صاف بر بگویم اگر نفس می	شال ز پی بر جگر گفت بیار می
طول و تیره شدی و صفا می	نبات را چه جانت چو سر که نای
که خاک بر سر که سر که سر که	که شید صاف خوشتر از نای
بنی که که دینی بزم کتبی حام	ز چو می نشاند اسم و نای
مردی که درانی چو می نشینی	بحر شد و نای دل چو می نشینی

یکدیگر حاجت خلقان از دل شد دعا	یوسف شکست که جانان در میان آمد
دلاجوی خردا بست نام تو غمزد	بان تصنع و ناموس با جهان سپی
در این ملت و بی جان می برنگی	تر آنکه که آنی چه در خشم اینی
تر آنکه بی پروا بست آسمان پهای	چه در پی خردا سپی چه در پی زنی
بگو بگو که چه چسبی که از دست تو	بیایا که دوست سلطان این سلاطین
تو قیام شاه جهان را غمزد تر کردی	خود کسی جانور را در آتش توانی
بروز صبح ملک ترا سوختند	بشو در این میان که تو طین
میان میست و لکهای بی حد	کنند خدمت تو اهل اینی و دین
ستاره و لاله بگشت می نمودند	چو نقاب بگوشه با لعلش
اگر چه در غم زاریان را بگذارد	برای خلق او بیهوشش را
عشق بیده لعل لبی جان کفت	ز قشر حریف کند کی که غمزد

از دست حاجت و در امت و دعا	کرده لعل در جمع در جهان آمد
----------------------------	-----------------------------

فان صلیم

ای زهر خونی زین بر روی تو لعلی	با پرده راوی یا پرده را لعلی
که چنگ ز تو از عمار چنگم بانی	و عشق ز تو از کفن مرغانی
سیر قدیم چنگی آب و نوله اورد	میزن و نغمه ز تو از چنگ اورد
که یک لذت پزند در کف دست	پزند ای بر اورد چندی خوشی
تو خود عزیز یار یا پرست و دکان	پهلوی شمشیر یا پرست و دکان
من میر مندم ز غلشی رخسارم	من محبت نه دلم با منی تو ز غلشی
هم پایه کشته ام هم خیمه کشته ام	هم سنگ خاره شدم در دوزخ و جهم
فردی که شد دعاتم در دوزخ و جهم	دوزخ ز اعترافم کرد و دوزخ و جهم
چون دیدم سوز مار و عمار اشعار	بگشت طبلهار اوز بزم کرمی
تنبه ز باز دستم با شمشیر می کشتم	بی خوف و همتان در دوزخ و جهم

ای پرده و پرده بگر که هر دو	دل بروی و جان بر پرده خاکی
ای خفته بر سنگ تنهها را	مرغ دل با شمشیر قصه ابرو کدلی

لعلی خاکی

زمانی مقام چسبیده بر شید
ای دور چه ملامت تو ای غایب چه
تغایب بر این در روز غدا بی
چون رفت و برگشتی زان شبستان
از که همیشه خوشی شیرانه تو امروز
دلایم به شوزند و ای که بختی شوم
خاتم سخن گفت و نام نمید
وزند که ز غیبت رویی کف کز
ماییم ز خیالات بر سیم لذتی دم
صدیقی دیگر بجز اینی نیست بیکری

ای تنی بهر جان شو که ز خون منضای
و کاشکین آفتاب چه بارک و نضای
کین تو صورت که کرد هست مرا
آفرینش چشم که در دست منضای
فوج منشنه بکن ملامت من
و ای منکر چه بدنه تا در تن من
کاروند نهانت دور از کشت من
و به بار کنم بوی خیالات بر این
مستی بکر فتم ز دمای خرد من
کین بر تو ز خوشی کنای غلبه کای

ای بیکانی چینی از راه خوشی تو ای
جانی تشنه لب شد و تن تشنه شد

تشنه و دلف خود را در آب من
با غریب من ای با غریب من

کز هر که تا کویم کایت چو اگو ی	کز قدر چاکه ییا با حسنم و اگو ی
زیرا که ز شیرش در مهر خد اگو ی	آتش مع که می خونم کیم به پیوند
کز هر توشت او چون بنده و تا کوی	آتش چاک که می زار و دانه ز چه می ناله
زرم چوشت کویا هر روز در اگو ی	این جود چاکه ییا با حسنم و اگو ی
از لب که کم کردی حایات اگو ی	هر بر که زنی کارم کیم به جابر دشت

ای جان جان من ای دگر	هر روز با او تا بنی و دگر
و کار و دگر ای کز زنده و دگر	ای کویا تو کز زنده و دگر
هر شب نهال تن را تو دگر	هر روز با او تا بنی و دگر
چون وین کز زنده و دگر	هر شب تمام و دگر و دگر
چون ان شدم حقیق این اگو ی	ای شمس و دگر و دگر
ای که سم اوست ز شکست اگو ی	از برق آفتاب و دگر و دگر
شیران شمره را و دگر و دگر	رای که کز ترنم و دگر و دگر

چه شبیه کاسانی در می زانی ز بهیبت
 از سبب قدر نهانند رو بجهت
 آری مرنی مانت شرط نهانست
 نه با محوئی کی بعقب خود نرسد
 ای دل خیال دور از پیش آرد بقدر ساز
 قانع فراشد یکه صورتی که داد
 خاموشی باشد و طبل غرن وقت کشته

از سر وقت مرنی نهادم مکرری
 وز چرخ زده مان بگویند ز سرری
 از سر نهانست حاجت اگر در وقت
 تا بر دوری چکمه نصف سو در
 قانع شود از قدر لغات سرری
 چنداشته همی که بکری معوی
 و وصف خوب آید اگر در گری

ای بر بی جان از صدم جان چو بری
 ز رعیت شب او ز راهای صبح
 ای مشی که نالی وقت چشم نرسد
 ای خوب یک تو بری ز می صبی
 ز آفتاب که برسد که چون همگردد

ای بر بجهت دل از بقدر و برانی چو
 که میرسد تو ای ماه پریانی
 ز سر قد تو می وایک با سپاس چو
 ای جهان علامت و جهان چو
 یکستان و زمانه ز کستان چو

کسی نپرسد کای چهره از دلفان چری	رزوی ندید پسند و دلفان چری
بگفت من پروریم تو غلبه یی	چو روزی زشت باشد گفت چری تو
شال گشت که کوبید ایاخته چری	چو کوب گفت که من باز کوبه یی
که تا شراب تو پرورد که ایوان چری	دان گشت دم منی بین شکم
میان جان و دردم ای دلفان چری	ز گفت غلبه یی چری دلفان چری
برم گشت چرخش و در گزانی چری	بگو تو از من را که از غار بست

دل میدهدت که ختم کنی	با اینده لطف و بهرانی
درم شکای من ترانی	وین جمله شبیه میانی
کوخانه تو خشت می کنی	و در زلف است و در دنیا
پشونند منی تو دانی	با لای تو خرد خرد و بگوز
خلاقان هر صفت تعانی	وینا چو شب و دلقانی
در کسبه غم نانی	هر چند که غافل از غمان

انگار گشته دود خونی	نما که چو جان ز جانم بند
تا پیش بخت شاه و شاه	خوشید پرده گرفت
انجا ای که لاخود نهانی	تاهمت از و بیاد نازد
شیر کا خانه و مکان	در رقی دم جان تا ناز
از محب مطلق معانی	خاموشی که گشاید
ای و هر زاری	بشنیدم بوم که جانم
کخور و بخت آن نشانی	در خلق نشانی تو شنیدم
تا بگو که بدان بیم گواهی	هر شنیدم ز قدر کفشی
جانم که کسی در پی	دل و دگر کا بدی
و در صورت تو به خفا	ای وقت قربت بی منی
ز دست کانی تو گمانی	ای گشته ز لکهای خانی
و کا حام سپهر او	ایا شد وزیر راست
که پیش تو باز رفتی چنانی	ایا دل که این جهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جان حرف زما لب لاله	برو لب ان توف
از به من مست در شش	نزه محسنه تو در و مکاره
تجربه شعله زردین او	نمونه در صبر کاره
آتش دل بر شد و آسمان	در لطف لا کشته افی او
در خیال تو می شد شب	در کف لا شعله آذر
کنم جن قصه که دلبری کو	شبهه ز احمد کجا بر
اما تو میمان سپاه و لوا	خاتم تو افش در پر
جان درو ان نیک در این بر	سویای خسته دنی نگر
نمونه مستان غن نشو	هیچکس را کی نشو
تیر بنی کو چنان نشو نظر	موشدم در لطف آن ناظر
منبشدم زین ازان سو	زنده ز من هستی و کثر
تو دلی در میان و شش	از فکری صبر که لطف که در

مارا بکجا بت بر خانه پر دیر
 صد کاسه محاسبه غلوم شکستی
 صد دود بکری و یکی راست
 آن یکت که اورا بدخل گفته کز
 گفتی که از آن عام کسی باز یاید
 و فرزند نهی که چه مرغی و چه زکی
 آتی بر مار سرور و درویش
 دینی بوقت پاکی که در پیش بود
 بر تو زندان کل که به کفزار گشته
 کز آب حیاتی تو کز آب سپی
 خاموشی و عار او بگوشه تو روان کنی

بود بنفشه ذی دود بر بام درویش
 صد کس بدین راه بخت پرور
 صد لایه بگویم یکی را نشاید
 و در سر سفره کلمه کشیده
 و در زبانه سپنج چو در آن عالم
 کز غم اجل بند اجل را بر رید
 فرشی نیک و خوشی بر پرده ام
 زینجا بودت دید که ای کزین
 در تو خطه ای خار که دیار خنده
 این چشمه یسینی در لای خیمه
 ابر که چنان سیاه و پر کیم

نوا کوفت در خانه

کند و کشت عاقلانه

نوا کوفت

دو چار کا دو چار کا دو چار	بزرگین میان رفته نگی
قاری و قزاقی و قری	بغای بغاست زان شبانه
قاری و قزاقی و قری	گست یمن که تدر دن
قاری و قزاقی و قری	نهم برکشش امار سوا
قاری و قزاقی و قری	نکه در کشش که کس تر

که جگر از جوت بخورید جوانی	بیا ای شای مستغان و شای و کبار و جبار
که عساکان به جام ختم آن کی قری	خواری صیت می آید قری و کس
کینه نبش است خفا کینه نبش است	کینه جام قری یا کینه میر است جوا
ز من مکی و کیم که در کس امار	ز جوری و کیم که قری و کس
که من رکنم در دن رکنی که قری	بیا ای شای صیت میر و کس
چو صیت را بخورید کس امار	صیت اندر کس قری و کس
که تابش را کس قری و کس	بیا ای شای قری و کس

مبارک آید ای کای هر که زین
 ترا ای شریف چون شیر کای شیر خورن
 به دم گویدت جانها صحت و عافیت
 نیک کردن بر کاهت زین زلف مست

من آن تو آن منی هر که زین
 که گوید شیر کای شیر خورن
 که خون هر که را خون شیر خورن
 به کوه ملک زین زلف مست

بیا که شیرین را زلفی بوی
 چو صد شیرین شیرین زلفی شیرین
 بیا می لاله زار که اسودد و در
 دمان کف و بوی کف بوی کافور
 بوی شیرین زلفی زلفی کافور
 بخت زان خبر دهم که من بخت دارم
 بخت شیرین زلفی کافور که من بخت دارم
 زین شیرین زلفی کافور که من بخت دارم

بگو در لاله که من بخت دارم
 قیام است که کو فو که زلفی کافور
 که بخت شیرین زلفی کافور
 بخت شیرین زلفی کافور که من بخت دارم
 تو در دای خبری بخت دارم
 بخت ای مادر بخت دارم
 بخت تو در دای خبری بخت دارم
 که بخت شیرین زلفی کافور که من بخت دارم

بخت شیرین زلفی کافور که من بخت دارم
 بخت شیرین زلفی کافور که من بخت دارم
 بخت شیرین زلفی کافور که من بخت دارم

در لاله

اگر بر عقل جانان اینستی بیکد و ده
که نه چشمم گشتم که در قد او فرم

و به نیش آفرینان تو ز دانه
نه حالم مانده قوم نه مجورای بگویم

مرا گوید پیاز که من با هم تو زخمی
ز جور آن باغی جهان پرستیده
مگر از این چکانه که مانده کردت
ز جیستی که می پرستی زشت و شکسته
و دیسانر بنامش که غلظت می کرد
چه حد شدیم ز ما و کما بود خورده
چو جان مات فتنه زار و زنی
بر غیبت جان زکرا آلوده شوی
نزد آن شمع برون بر آید بر تو
بر آن نور برون به کشد و زنده ماند

که تا خوت صلی کرد که نوبت کرد
بینی ز بزرگانه که در خدمت تو کرد
بینی ز بزرگانه که در خدمت تو کرد
نیز از دینا دیو و زشت و شکسته
اگرچه شک به هم نشسته و صلی کرد
چنان مستور و بزرگانه که در خدمت تو کرد
و که باشد تو بزرگانه چو جان
تجی کن تا جاناب را که در فضل تو کرد
که تا چون بر زینان پائی کرد که
نماند شیر و نه نیاید و مقهور

نظر ازانی یابی و فلسفه را می بینی

چه چو می آید ازین برده چو تو می بینی

اگر اشد بر من باشی و خانه ز روی
اندک اندک بخون را بهی از دلم

کینه و پیشه بی از خود هرگز
بخای من آنجا حبیب می بروی

تیر از روی زانگاه و دست
بیک لایه بود و یک چو لدم درود

باشی شبها بر من تا بگو که کجا
هر کس چند حرف را به دانه دانه

در زلف از چو خورشید لعل می کشید
چو به چرخ که رویشی فکر و او

منی قلمم لایتم و یار شرفم
چو تو توانی

یا علی شیر خدا باشی و یا خدای
بر من از خود و ناکه دیوانه شری

تا بهار تو خانه کن و کلانتری
در چرخه رسو از ملکیت نه خدای

چو می از زنده از روی و جان
بس که کلاه تو دانه نیست که باو بر

چه و آید بر من از روی و جان
خفک که کسی که بر او زنی می کردی

که میم سر خفا که تو با من روی
کو به او که حرفی و طبعی ز روی

چو بهار تو خورشید تو بهار سر می
چو تو توانی

چونکه کی دریا می دریا می دریا می

روز به ششم یکا در ششم ششم

نوی بچند بعد از روز

نمکستان در آن آید باز روز

قد تو خنده بر رخ ماه که در خنده

بزم ز آواز نیم خوان و باز روز

لا طلبان آید شکرستان احد

هم طرب اندر طری هم شکرستان

روسی اندر تری یا است بر سق

بافر اندر تری یا است بر سق

سانی آن میکند بفرشت زود

تا به دست کی خفته سانی

ست شمع است ای دلگی با بزم

زین بزم باز زمان ای که زمی با بزم

چین در این که آن تشنه چهره تو

می نهد تا کرم که چکی یا شرب

رقص کمان مرقدی غور زان و دوری

شینه کران شینه شکرستان

جام در لب علم شده قتل ز بام شده

از کف قیام خری با که انجام برجا

سر ز غر و تافته ام قتل و کربانه ام

قتل جهان یک سر و قتل جهان هر دو

را به لب اتفاق شدم با کمانهای شدم

لله یحیی می بزم تا که قتل می بزم

بانت آنوقت ام چیم زود و دود
داره ای عشق مرا زود زلفش
من تو را طعنه کنم و زود زود
ناظرانی که در او در نظر جهان

رویکه زود زود زود زود زود
تا به این تو را می تویم زود زود
زود زود زود زود زود زود
حافظانی که زود زود زود زود

که بیانی خوش بدارد و جام چه می باشد
کسی که زود زود زود زود زود
چو زود زود زود زود زود زود
خوشا قیامت مست که زود زود زود
بیای بوسه می داری بلف و بلف
سلام یک ای زود زود زود زود
نه یاقوت نه زود زود زود زود
خوش ما به زود زود زود زود
ما به زود زود زود زود زود

و که ما را ای زود زود زود زود
برین سر که زود زود زود زود
بناشد حق زود زود زود زود
وامست نه ای زود زود زود زود
که کبر این جام زود زود زود زود
نه در زود زود زود زود زود
نه بستان و ملک زود زود زود
من زود زود زود زود زود زود
زود زود زود زود زود زود

زود زود زود زود

زلف باده شبنمی تو ز دستهای بهیلا
ای رستم و ستار من برشته گشت تر
آه ز مویهای تو آه ز فغریهای تو
باصل چون شکری ز دانه می می
جان را تو چارکی چارکی یک یک
و صاف چون جلم چشت ماهی

وز لطف و جویهای تو افروزی ز رانگی
با این لب چون شکر که لذت دهی
چند از موی آفتابی تو ز کمری
شکست با آب شری که در کند در دلی
و بر اند و لعل که حد خانه و حدی
چون چنگ گشتم می نم اندم تو را

نه چرخ زور را بگریه بود اگر دی
ای آفتاب چه می نویسی با دره بختی
ای شمع چه می خندی و ای قفل چه می
سرد را چه مکن با دریا و قطره
کای صفت آن باشد که صید کرد
که غصه و که شادی انداخته آزاد

تا صورت خاکی را بچرخ در آردی
ای رعد چه می خیزی و ای خورشید چه می
و ای صبر چه می شنوی و ای چهره چه می
جانی خود قدر را با درین جوانی
یکوای می گنجینه در دیه و دیه
ای سرو که کوکب را می در آرد

شمن

کوتاهش چنانی که مبر اویدی
هر قدر من آویخته ام خطبه من دایم
چون بادیه دینی منزه غالی خود در مردم
باز آید که مار به هم زنی بشود
با صبر بر بنای یاکوسف میاست
باز آمدن قیامت با فتنه و ملک
ای آسمانی برین دم کردن و تکرار
و در بر پرین و فتنه تو شیرین
خوشید چون باید خود را چو کاغذ
باز آید که سپهر من بر تفسیر باد
در پرده چو نشستی روح پر آتش
تو خوشی کوشی افق را بکشد
باز آید که باز میاید و هر یک از
باز آید که تکیه از بیم کاغذی

کوشیده منتهی که باد با من خود
و منزه غالی منزه من خود
ارواح ملک آید از غیب خود
و او در فدا کارها با نفس خود
بیتوب را بر سر چو دین خود
بگفتم که انجانی با نور نور
و خاک صدف نام خانم خود
دل نام تو که میاز غایت خود
با نقاب روبرو از جانی خود
جان را شاد کنی آفرین خود
دین نیست از دنیا که هست
تو بر سرش بنامی بکر خود
لا بوم اگر نه خودی از دین خود
ای روح منزه منزه که در

با انصاف

باز آمدی بخانه کجی قبله زمانه

والله مستطاع دینی پرست و دجوری

تشتوی هر دو خان که چنین بی پروایی

چو نظیری نه وزیر می بنی صلیت بچو مانی

چو میا پوری بر آردی نه خنده سیاه

بشناسند کجس که تو چلی و دودلی

چو خلیفه ببری توبه قل چلی کردن

بتانی بخود خوشی که سپهر از طربلی

بخدا اوج حب باقی تو زهر شای چه دراز

خوشش از دود خود تو بهر انگر حلالی

تونه آن بد زکالی که دمی خود بگیرد

بتان از دست باید که تو از دود بگری

بله ای عشق بر لبش که خوشی اختر

که به اختر و ماه و قمر و قمر شد شالی

به آن دست پرستم کش اندر گشتم

که شربت و آب و آب و آب و آب و آب و آب

بدو اهل مست و فلان بوری مجلس سلطان

مگر مجلس عالی که قوی مجلس عالی

چو روزی که آن هم را بخت خود و اثر

عسسی دلی هم خود را بر شعله و دالی

عسسی دشمنه بکند و زلفان ملک را

به دوری و دافسته که می از غیالی

نوی باغ مانو کن بیکر بار بار

سوی یا ما کند کن بیکر بار بار

نرسد بیا ز پانی سایه شمس هیدر
بنظر ره و کاشا بر اهل کو و دریا
چو شکار گشت باید بگذشت اولی
بکشان تو ملک کنان زمین تمام
باز چکی قند از برای سیم کمال
بیان این طریقت بیجا نویزانی
پیش تر اب لک و خاسته بونی
در بر فغان بر اخذ نفی شکست
و غم روان شیرین بهر دست شور کن
به کانی عشق روزی زلف کند ز کم
من در آن درج که نشستم که از او جا بجا
هله کی کم کند خورشید شمس بیانی

بشکار کاغذ انبیا شکار بار
بستان ز اوج خوشی در شک و در بار
چو بر همه گشت باید بکنی قدر بار
بکن زنج و در میان کل و بنو زار بار
لبس سیاح زهره ما به تیره تار بار
ره دوسه کر نشسته بر مد کن بار
بی این قدر که دل بهر دور کار
باز اکل قاصد به پیش بستان کار
چون حیات جان لعل و سیار
دل می بر سینه زد و مکان کار بار
دل و جانی بیاد و ادم تو کمال کار
باز مطرب معانی تری بیار بار

در رقص مار و زنج و در سیر فی

اندر سیاح مار و زنج و در سیر فی

ماورائی

ما فردق یاقینم مانک یاقینم
خود را چو در بزم ما جلا عشق کیم
هر جسم کو من شود حق و دل ز عشق
ز روی آن که درش در عشق آن شود
صد پاره شد دل من آواز دلش
در روی نه که کن هر زنده میکند ارد
باید ز بهر دانه زو سطر
نای که ز بهر چو در چو کای خراید

عشق تو ی بر وقتیم کل و کفر
سرحد بود که در خنده نظر
علی شو که در دو عالم زاندر عشق
بدری که بدیدیم خون شد در آبگری
او ز کجای در دکان زول نشینی
ما در میان تو می کاند زلفش
کین عشق آسمانی اندر غزلش
کین عشق طبعی است از سوز و جوی

دشمنه سلطانان و سالار
ایالتش در لشکر میکش میکش
شانه ترشای عهد افتد و عهد
گفتی که تو دایم رخت تو عهد دلم

پنهان شده و لکنه در شهر پریش
سلطان رسیده بر کای سجای
هر حکم که می غوی میکن که در جان
از شیر عشقش بر در جویا

هم کفر با مردم دنیا هم صدقا و هم دوست
 که نیست و که هستم که فانی و که هستم
 که در چشم دور بینم که دوست
 که چون شب بیدارم که بیدارم
 که عابد کردای گوی که رسوم من
 و منم تو خا خا رسد منم تو خا خا
 ای عشق تو خا خا کز لطف تو خا خا
 در دلی که زنده بود که تو بکار
 چون مرده جانم زنده بود که تو بکار
 از خاک که هست باید زنده بود که تو بکار
 تا فردا که زنده بود که تو بکار
 فی سبیل محمد و آله و انبیاء که تو بکار
 ای صورت زنده که تو بکار

هم عاشق و غمخوار هم اینی و هم آنی
 در هر غمخوارم که تو خا خا
 که زنده بود که تو خا خا
 که از دل چون شب بیدارم که تو خا خا
 یا رب که چه کرد جانم تو خا خا
 اینی که هستی تو خا خا
 مرده ای تو خا خا که تو خا خا
 باران کند کردی که تو خا خا
 تیرگی که زنده بود که تو خا خا
 به نیست بودی که تو خا خا
 قل سحر تو خا خا که تو خا خا
 خاموشی که زنده بود که تو خا خا
 که تو خا خا که تو خا خا

الله

امروز بچ خبری می آتی و می خبری
ای گلشن بگریه امروز چه خوشی
وین طبع ز رفتن و اینست سگای
کج ز جوین مردی گانه زدی خود
تو هر دو هم در روی هم هستی و هر دو
باین همه در مجلس نشین و میا باین
وزر آنکه می آیی با خوشی برون
و آنکه بعد این در اینجا نم و یا تو
آید سخن مشکلی ای که برون دلی
دی ناتی باید که در ملک و دریا

در پای که غلبه می از دست که می خورد
در روی که غمزه می در باغ که می خورد
چرخ و چرخ زمان را لغت جو اند
در مجلس هم دردی که نشین در
هم حاشی و مشوقی هم سر و هم سر
ترسم که میان بگریه و بگریه
کز دل دردی غیرد که گریه و گریه
تا تو تو می می من هر که می خورد
می آید بوی خوش زین نکه که گریه
هم راز که کند ایام وقت و در

بیای یار کاشب ای می
خدا یا می چشم بر او کرد

چو گل باید که با خوشی
خداوند که کند از او خبر

نه من نام نه دل نماند نه جام	اگر فسر را بدین جوی حرام
نهادم دست بر دل نه بر د	تو دل نه شکستار در بر
بر لای لای ناما غریب سپید	بیای ای دوست من کجاست
بدین غریب ازانت نقش کرم	که نادر بای وقت برکت
پیر کار سرور ای تو ایست	کجا ای ترکب کجا تو کجاست
بیای جان مار از تنگانی	بیای ای چشم مار و کجاست
اگر کفر نیست اگر اسلام نبو	تو باور خدای با حرام
غش کی چشم بر جوشد شک	که مستقیم غریب از کجاست

ایک تو زخام میرو	خوشی زدی سحر حرام
ای غش شکسته و غشینه	پر کشیدی کجی میرو
سز کفی بکنی مارا کوه	کوه غش خوشی جبر میرو
ببینی ز قمار دوت و روان	جانب روانه رضا میرو

یا که بفرست

دلی بیک تفایر سے	یا کہ زجبات لیسے کسی
مضطرب ولی مر پائے	یا ز تجلی مہلک قدیم
نظر آب و آئینہ دے	یا ز شعلات جمال خدا
صاف شو گا گوشت و پیر	یا ز غنیمتیں پریشانی
خاشی و لعلی و بجا بد سے	یا ز صفت و غرض کی گشت

نور پر وصالی ماوردانی	ایا وصل تو آب رنگانی
وز سینه جدا شو کہ جان	از دیدہ بر فنا شو کہ کور
لبی رات شوم پر تو خوانی	منی معصوم تر شوم و یکن
اما پر تو شبانی	یک یوسف بیکیت کور
با است که درون ز غزالی	هر بار بر سیم کی برنی
بیت چہ کاف و چہ بی نشانی	ایمانه درونی بر لکاحانی
تو شسته حروف را خوانی	ناله صفت نشانی

ای فای تو و لقمه ناست
خارش و خاز و غلبه کم کن
پای بختها برانی
کز غلبه رسیدن تو را

در خم یار مرا بستی
ز آنچه کهم کنون بستم
سایه آن بهار بستی
تا به انست روزگار
در شمع جوی بستی
طرح جان ما که بی جاست
یک چهره با هزار بستی
یار شیرین خور بستی
همه در جوار بستی
دورم از کف بستی
چون زلف تو در دم بستی
یار در کوی را بستم
خوک دنیاست بستی
همه اینها می شکند

مهر

همه داران نمی بینان دارم
کشاکش و کش و ولایتی

بودن را با نیستی	دین سوزان را با نیستی
یکی غم و حزن و ناام	یکم با شکر و لذت با نیستی
شیرین میان زنجیر است	شیرین در قفس با نیستی
همین عالم پند و پرده	چند جو بار با نیستی
چینست سخت و محنت	کشاکش و نیز زلزل با نیستی
در حلقه زین و خواران	سفران و بار با نیستی
میدو جرئت زین برده	دیده اقبال را با نیستی
همه کل غلظه اند از این حلقه	مشتفی دایه و لر با نیستی
ره با کجیات می نبرد	غفر آب غم از با نیستی
دشمن شهر قطعه و شربت	سایه شهر بار با نیستی
شهر از زین چو گشت	ناهنای قمار با نیستی

دوست کو یوسفانہ پیوند	دوست کی غبار بست
چرخ پیری پر دین ہر آ	آں ہر دست غارت
حاج و کار باریست	حاج و کار باریست
چنگ و زہد یکا یک	چنگ و زہد یکا یک
مرکت تاور بیت نقد و	شب بارانہ رایت
وہ ہر روز انکی بامست	فخس چہار باریست
فخس ایندی زہدی غیر	بر علقہ قیثار باریست
برکت دیکی بزم شہت	آں غرضی داکواریست
لکھا نامہ داکان مرد	عسکت چہار باریست
یاد مردن جو واقعہ مرکت	ہر وی یوکار باریست
عقل بستہ شد ہوا حقار	نقل راغبی باریست
ہوش ہوں مگر دین دلا	ہوش ہوش باریست
مگر ورو کہ ازین لعل کانی	سوزشکے دجہار باریست

مهر و روزی تو کریم وی کشیم
می خندد ای لبانی خفا بوسه میداد
پتو ناز را چو درانیت سوخت
بی جزو چو می بر خاک می کشیم
چون تو خفا کنی ز که ترساندت
حالم همان کند ز تو ترساندش اسر

تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
کانه لیش کرد که ازین پس دغا کنی
آنکه روانه شود که تو حاجت روا کنی
بچه می کند که ز آتش جدا کنی
بجز این خبر بند هر آنچه اتفاق کنی
کو تا توانی کند که تو دوری مان کنی

بله ای پر عاشق که ز چشم ناچید
نیامده با همه روزیم کی پرورد
به آسائلم ز تو خوشی چه می آید
تو بگو در کونئی بند که من بگویم
سختی ز نسره طایر طلبم از غایب
باز و آه سر دغا که زبان درشت

بجز این خانه تو خونی چراغ دید
نه ز رنگ کایر و گیتی و باقی دید
بغور از کویا سبازان رسید
که چراست ارکان را بکشت کشید
که محب در آن چنین نامک ببرد
که بخوابت می کند بر کفید

چو زلفان روشنیم سوی عشق نیکویدم
چو آفت خشم که میکی تو اهر لولا
چو شنیدم آن کجتم تو بخت کرمید
به عشق ما نشان را و سوزان جان
تو چو ریسف جانی که زیاده بود
عشق در چه راه و در راه کس
چو بیاوشی دینت و من در بانی کش
به پاسبانی منزل تو چگونه پاسبانی
بزی آتیب سر و بر رو بختی حلاوت
که چو رنج در شب بخت پاسبانی
که در کمالی را بخت را به شب بختی
دو سه غم سکانه بر نذر و کواران
کشت که شویب چه زیندیشی

که چو بختی بختی سوزان اهر لولا
که چو بختی بختی سوزان اهر لولا
که چو بختی بختی سوزان اهر لولا
خوش و خوش شادمان کنی در هر روز
بدر آید و حال کف شادمان ببرد
چون کشا و کوی که روانی ببرد
ز خوشی آن صلابت تو که کشا
که ببرد و بخت ببرد و بخت ببرد
که ز خونی که تو چه سود و زیاده
بر کج چرخ نشان را به ریشی
ز زمینیان چه ترس که سوزان
چه بر ز شمشیر زره که کجا
که ز شمشیر بختی ببرد و صفت

نهفته آید بر لب کوهستان
چو خورشید بهشت چو یزدان
چون که طریقی باشد که خدای شایسته
که گوید که از قالی چه مردمی نشسته
چو خشم است دولت که خدای شایسته
و غیب خوشی که دولت ز بر تو خفته
بیک بر تو می نشاند که کوچه
فشی ای که چو خاره خشم اگر گیر
و در بند بار مردم تو خوانی این غزل را

بیان موج و طوفان چو است سیرانی
بکف و سحر چو است که سر
سفری در دست که دولت بهشت باو
که بستی آمد و در این خوشی از غایت
که خدای از تو چاره اگر خوشی زور را
و یک سکنی که خدای تو خوشی کاسینه
که خدای از تو چاره که خوشی از غایت
دل غیب بر کشید و چو بهشت ای کاسینه
اگر آن سحر چو است سیرانی او بر آینه

حقانی

چو به خرم لب و دهان
دری گشت و دهان که چو غزل
چو شکر و دوستی که خدای شایسته

چو به خرم لب و دهان
دری گشت و دهان که چو غزل
چو شکر و دوستی که خدای شایسته

بی ناز گفت ایکی آفتاب فی جلی
جواب گفت این نو که تو داری خفا
کحل سوره انبارت برسد ز غم زانی
جواب گفت اودا که ز لبت می آید
جواب گفت بنزد من نه که می آید
نیکو فر گفت غوغا ز پر رو بسته
ز بخت ز غم ز غم ز غم ز غم
چو بیکستی از کلمات و حق او
بده ای جان کشتن بجای بدیش به
تو هم از غم روان شریکهای آینه
بیکر شما کار و بار و خوشی کنی خوشی
بگذشت شب سحر ز غم ز غم ز غم
چنان که غم ز غم ز غم ز غم

که چو می برو از اینجا که ز غم ز غم
نه سیم ز غم ز غم ز غم ز غم
که رخ از غم ز غم ز غم ز غم
تو نیاز خودم ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
جواب گفت غم ز غم ز غم ز غم
بگذرد که غم ز غم ز غم ز غم
بنا ز غم ز غم ز غم ز غم
بعدم دیدم که ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
تو از غم ز غم ز غم ز غم ز غم
تو از غم ز غم ز غم ز غم ز غم

باز می آید

بماند با دوستی بدلی	اگر چه بدد قلبی رودی
تو کوئی سیروم بجز دارم	نه بخورای مارا بیکداری
ز بار بجز تر آینه که باشد	که در عینیت نیام از تراری
خون را سوخته با زوایا	چه دهمی بیکدوست سوخته خورای
تو بکشی ما ششم ز ما بکشد	که بی در شب بودی بکشد
و ما سوخته کار را بخت	که برادر پنهانی سوارای
تو ای ما شال کشت شده	که در لاله که آب خوش کوارای
پاشتن آتش در دوق	چه باشد که چینی تنی بکارای
چه درویشانی که هر یک بکشد	که شایان است ز شایان بکارای
بزد و بلیش و باغ و سقای	ز خود از اندر تیغ و شمشیرای
که نه درویشی شد بختی خورشید	که در باغچه ای در شمشیرای
منم نای تو مغرورم در نیامکت	که بر من هر دو دم ای بکارای

همه دماغی اینی عام شمرده است
 تو اینی دم چه دلی که بشاره

بیایا که شدم در غم تو سرداشی
عجب عجب که برون آمدن تو
بره بره که چه آورده بخت را
مردم تو چرا روز و روزی در
نفس نفس زده ام تا این وقت
برو پس ازین چهار روز
برو برو که چو میروی بشیر کوی

در آید که بیا آن آدم زنت می
بنی بنی که چه بپا تمام نشد
بنده شبی تا می بیدار می
بگو که چرا در دیر می آید
زمان زمان شده ام هیچ تو بودی
کن کن که کشت کار ما بر سر
بیایا که چه خوشی می می مرغی

اگر می که از ای هوانا می
خدا ای دانی خود را فدای من شدی
اگر تو زنت ای از افعان بگریز
کوی عجب کنان عجب دانی
و هنوز از اینک باز تو را کنی نیاز

به بی ایچ به بی دیر و دیر
خدا ای تو به بی چشم غم غم
کشی چشم دلت را بر من می
زبان چهل میروند و در کنی
خواب است شوی ای جان زلف از کوی

بر او نغمه آری بطور موسی ولد
رکبان قد غلب کن ز منسیر

زین تو کردن کار کنی غریب
تو در سر که فروشی به دلای

ع

اخرای دلبز و رازی غوی اندیک
اخرای محراب کشفه دلدار
کردی گفتن منی کیم بد تر
در جاک من و خود در جاک
منی نری در جاک جهان

اخرای ساق و روم را نشوی اندیک
که گوی بیشتر افر گوی اندیک
این قدر کیم نماند ناک عوی اندیک
سکرتان و لیکن ترش لای اندیک
وی خون بیا که گوی اندیک

دریا کنای ای بار خ
بسی ز خاک کف لای کوی
کنای ریک لای کوی
ز خاک و ستان و شستن

بدر و صرست بار خ
نزدی چار و چار و خ
جست و چون در زنی خ
سیان خاک و موس و بار خ

چو شد لای کنهها و آتشها	چو شد لای کنهها و آتشها
چو شد دسی که در شکری	چو شد دسی که در شکری
نطق و حرف و لعل و لک	نطق و حرف و لعل و لک
چو شد لای که میگری بنیاد	چو شد لای که میگری بنیاد
نطق و حرف و لعل و لک	نطق و حرف و لعل و لک
چو شد لای که میگری بنیاد	چو شد لای که میگری بنیاد
نطق و حرف و لعل و لک	نطق و حرف و لعل و لک
چو شد لای که میگری بنیاد	چو شد لای که میگری بنیاد
نطق و حرف و لعل و لک	نطق و حرف و لعل و لک
چو شد لای که میگری بنیاد	چو شد لای که میگری بنیاد
نطق و حرف و لعل و لک	نطق و حرف و لعل و لک
چو شد لای که میگری بنیاد	چو شد لای که میگری بنیاد
نطق و حرف و لعل و لک	نطق و حرف و لعل و لک
چو شد لای که میگری بنیاد	چو شد لای که میگری بنیاد
نطق و حرف و لعل و لک	نطق و حرف و لعل و لک

مرا هر لحظه و اینست جان
 زده هر لحظه در سینه جان

روحش بیجان حال کسی
 که روشنی زلفش نبویان

دلم چون زلفش نبویان

دلم حریف ندیدم	که یکم ندیدم
زلفش سرستانم	ندیم زلفش
سالی حق بیداری	ندیم حق بیداری
جهان بویای	مثل بویای
نیز آسمان ای	تو جان هر کاهه بای

نگار او در دلت	نیاوردی که بیاوردی
نداشتی بر نفس	مگر که داشتی
من بیکم که بستم	رخ نام خورشید
قصای در دیده	کرتم من بفرستی
کنا این بیکم	چو صد روز قامت

گفتم نگار بزم رفتی شکر گشتی گفتم زلف بزم خود پیر گشتی

خدمت چو ایوم کایات نمود
جاست چو اتوم چو ساقی وجودی
نارونی چو شمع چو نوری رسته
کنون تو شهر یاری کور اعلی
هم کلشن بدیدی صد گونه کل بیدی
ای چشمش اهدا شد خفته بیدی
آنکه فقیر بودی بس عرقا بودی
همی بی حرکت بکن زیرا که نموده
از دستگیر اینی چون رستخیز نهی
ازمان شدی تو فایز چو پیمان
ای جانی چون رشته نازنی رشته
از کام غشی رسته دوزی دوسه بر
غم را سگی که کوفتی کرد کار بودی
کز خون منی ویزی ورنایک استیزای

مشت چو انیم چون یار کشتی
قلبت چو انیم چون قند کشتی
صدای چو نباشی چو یا کشتی
کنون شکوفه دوزی کز خمر کشتی
هم بلبش بودی هم لاله زار کشتی
کنون نوزد با اهد چو رخا کشتی
بسی دای بر فقر نون نون کشتی
کردن برن خزان را چون نوبهار کشتی
هم از حسابستی چون تیار کشتی
وزلب غامضی هم چو سحر کشتی
هم زانجا رسته هم اختیار کشتی
هم دوست گاهی کنونی هم کام کشتی
چون کردگار کشته با کردگار کشتی
تغذت غدار و غایب چون کله در کشتی

ناله زار

نارزت رسد یزداد و از منجبت
بشش اندر معابد و جنت خوشان

کویت رسد یکن خون زندگیا کشته
در گوشه ها اگر چه چو یگو شود کشته

ز با هم داد و دم می برد بود آ
 حود دم داد مرا بکنند قفا شایسته
 عجب خواب چه دیدم در این عالم
 که دست بر خشت افتاد نور سحر آ
 دلی دم بکنند چون نوک کمان خدا
 ای رسد بیایه بدل ز با لایسته
 بدست شاه دل از نو گل عجب
 که زینت دولت کوزبان بود
 نه زینت دولت کوزبان بود
 چنان که داد و ما چو سیل بر سر کوه
 اگر چو سیل بر آید زلفانا اهور
 چگونه زار نام می کشند گرفت
 ای کس نشسته فلان چنین کنیم چنان
 غم غم کوفت نقدی حوییر
 هر دو دست ربان او و دو چو مرید
 خبر نداد و کور اغاند فسر در آ
 نه و ده داند و نه ناسید و نه راز

بروی کن سر که جان سرخوشانی
 بهر دم رخت مشتاقان خود را
 که عاشقی چو سیل و فوج پرست
 شعله های چو شکر باز میگوید
 زنی آردم گاه جمله جانها
 ز خوبی روی نه را خیره کردی
 بهر تیرهای خنجر آهوی بگریست
 بهر کسبه که تازی چو کوس
 همه جان در شک و دل اندر از وصل
 ز غیرت گفته فیانی بی ترافی

ز عشق الیفا پیرس اسرار آن را

که تیر نرسد در پای معانی

میا دای تو ما را از کمان
 میا دای تو ما را از کمان
 میا دای تو ما را از کمان
 میا دای تو ما را از کمان

بی بی نازانی

بن خورشیدش را خدایا
اگر خود من بمانم یا نه
شمار بندگانت بکنم کن
تبرای ما بخواه از حق تو خود را
میان مجلس عشاق ایمان
بهر بار که در دریای تازی
رضی و آسمان را تا زده ای
همه دانات عالم از تو قصه
و در که چه سر سر حلقه خوار است

بده او را تو خیزند کمانی
ترا خواهم که در عالم عافی
بکن بر با برکت مهر مانی
که تو در مان در دما شعله
همیکه آن قدحای تنافی
در حد کوه بر آواز مغانی
که تو جان زین و آسمانی
ایا خورشید شایسته جانی
صلح اتی تو کل ملک است

قوت عینی می آید
صد هزاران لونی بر روی
ای چراغ و مشعل بهشت

ماه بدر کرد ما کرد آن
می فرستد جور و قهر و آن
خاکین را اندر می جهان

ملک

ندکمال رعت شاهشی
 سرورعت خون فرنگی
 چون شکست شیشه زینتی
 ملک بخشد ملک ملک در کم
 آقبای خون رشت قمری
 جادوگر ملک چو ر
 در قمع قوت ابواسا
 امشب ای دلدار خواب
 چشم ز کسی چون کفت
 من فرزند زلف پاک
 روز تماشاست با لاله
 بیلادن را به کلین کج
 چون خورشید آفتاب
 از دیار مصر عیوب را

کج آمد جاب ویران
 باید اطمینان ایان
 واجب دامن نادان
 علم عشق علم لغوان
 زنا آید در دودان
 هر حال اکنون شود امکان
 کرد و رفت در غم آسان
 خواب را درانی ز کج
 بر خور در غم آسان
 بوبر و کار کلین ریانی
 سخت ترین به زاری
 محسن در غم آسان
 شک آید در غم آسان
 بوی یوسف شد می کج

لعلی نانی

گرفتی باشی و سر پنهان کنی	مرغ و پند از آن صفا کنی
خامش صبر اندوختی و صبر	بر رخ را می کشد از آنجا کنی

منگونی اندوختی و میرانی	بر طوقی تنی می میرانی
بخت و نصیبی که کرد و کرد	بر سیاح و ذوق این مردانی
در ستان بگذرانی و سیاح	بر بر لبی حوضی در حوضی
دیدار با چشم اندسته	کود گشت شد زخم انداخته
دوام داشته می مشورتی	که بود در حکم می دورانی
ای زین نیز می تو چو کوی	چون ملک شد بهر مایه دورانی
گرفت بر زخمی می مساکم	خوشی رونم چو چو چو می
چو چو در دل می شدم	چو کوه در میان می بای
که بهر دستم نه از دست آسمان	ساقیا در در می زان می
پیش و کم و در حرفی می	ماده را زین می می یکسکان

دختر فرزندم باده جان
بی کنایه داد و بیداد
رندای رفت ساراد
دین و دنیا کنی کوی
این فرزند گفت مولای

با بکار خوب بگو جان
زلف شکلی کشته شک
بیت زلفم زلفی
رند را می دردی جهان
قرت اینی بی جان

ای ز تو خوبی خوشی
جان من ز تو خوشی
خار شد این جان و دل
کم شده ام من ز تو بی
که تو بیای می مرند
که تو بقیای پاک
باع ترک زبانی که

موقعه بادینه تا تو در
در قمع جان من لب
که در کشتن شدت
که در کشتن رسانی
کای من لودامی
تا تو بدانی که
نقل زبان را که تو

ای فرزندم

رویش پذیرد پس کشیدم دست
آن ماه اگر بر آید در زور دستم
بر و نه چون نرود چو شکست اولد
غنی آن تو گزینست که نه بی تو اگر
تا طعم آن خلعت بر شمعان
ای آنکه حیرت ز تو راه کم کند
یا بگویم تو بگو یا البدر رب

ناویدم کم کردن بهند فراموش
ز بجز و از میان قیامت بمان
چون آن یاور در چنان سرورمان
دارد حق زرش ز غمت ز غمت
وزن شمعان هر یکتا نه جان
بر صبر تو نداد و این حرف حق
چرا عهد و دمک علیها السلام

ما بعد از دروستانی آید خیال یار
خوبان لبه بر چنان شید
تا یافت جانم نودا منی کم خندم
ای مطرب الله الله زبیر حق آن
زان چه خبر تا نیرنی در ملک سرور

در پای تو میراند هر حال یار
ایچکله منی حسن و جمال یا رب
تا پای لاکرتم دستم نشد کار
آن چک را دیدی ز به خوشتر کند
منی روزی که زور الله هر او حیار

گویند ز ریت پست زین عالم
رقم تقار که کوفی سوی کشار کش
از کشتن خشتش جان درین خاک
در پیش خورشیدش در روز نقاش
در باغ عشق روی خفت خدایا
از چشم ساق و گشتیم شاد ز
یارب به پیغم آن راگان شادی خواند
پیم که جان غم شیرین شود و نه بدش
از عشقش دین شد بر زهر این دم

کنتم حق بستم صبر در جام لعلی
ی تا شاد و خندان آید غباری
صد کسان خوشی فاشی بکنند عاری
تنی بستم بر عاری جان خوری
کز ز کمال کجاست با قامت بخاری
خود خیم دلام در خوشی خوشی اندازی
در آید بکون غری زاری چه بخاری
چشم که اندر نقد شور و نوذر لاری
بر کوشش رسای می پر خیم را نظاری

هر کلهای رخش از کاش می خیزد
مگر آن جان جان به بهار و گل
خدا آن نقد و صد شوی کفیه بی کلام

بهار جان شدی باز جهان می خیزد
شم از لطف جان کنای و جان می خیزد
شمار این خانه و روزگار بگو کل می خیزد

در آن خانه

وگرتن نایابی کنی نهان عشق دلی
سر آن مشرق مشرقان برستی بگرفت
دور بیچاره را از عشق و اشتیاق در نهاد
که اسلطان خویشی از کیهان سر آورد
در آن ماه دود کرد و در آن ناکه فریاد
نمود و یک لطف جزوی که کوه را
در آن فعل بیان کرد که در آن حکمت
در آن می ایستاد و در آن غیب بود و آید
شهباز شهبازان و خاقان چون در آن
در آن قهقارش کنی هر که بر سر آید
و که زان آن رستم با که نظر آید
در آن زنی که آن شیر و خامه دی که آید
بیایستی ملت در آن کوی ای در
بر آن جانی که شکستنی بهر زور آید

تی افکند شدی که بادل مکنی بحدی
روانها و فوخری گشته و هر یک فریاد
شدند ز میانی منورانی که آید
همه در معای حسنی نادانی بخندید
طرب چون خوشها کوی و چون در آن
خوشنها که عشق لطف بر افشاید
شدی و در میان فعل بر معنی بخندید
حسن و شکستنی ای ای و خوشن بخندید
بسکینی شدی که در آن و در آن بخندید
که خاوار و ابدای شیر و آید بخندید
بجی رستم و ستان صف اشکی که آید
نه بر شیر و آن مت آن زور و در آن
که تاش او شد و حکمت و در آن
حیاتش جاودان گشته و بر معنی بخندید

مردی زردانی از مردی دیگر است
که این دشتی بر این دره بانی بخندد

کرم سیم و دهم کرم سیم و دهم
خدا دایه صفت مردان دنیا فاشی کرد
کمان را که مراد او چه در کرم سیم و دهم
بنا زین و کبوتری را که این که در کرم
نه طبع آدمی باشد که خوشی از وی مسکات
بیا چون ما شوای سر و دست برون
ز ابله چه خبر ای که موقوف لوتنا بودی
زهی اقبال در دشتی زهی سر و دست
جهان هیچ و ما بچنان خیال در دشتی
یکی زین و کبوتری را که این که در کرم
خیال نیند این غنچه دلنشین فروخته
تقدیر در دشتی آمد و در احوال دشتی

و کرم سیم و دهم کرم سیم و دهم
ازین کرم سیم و دهم کرم سیم و دهم
کمان را که مراد او چه در کرم سیم و دهم
بنا زین و کبوتری را که این که در کرم
نه طبع آدمی باشد که خوشی از وی مسکات
بیا چون ما شوای سر و دست برون
ز ابله چه خبر ای که موقوف لوتنا بودی
زهی اقبال در دشتی زهی سر و دست
جهان هیچ و ما بچنان خیال در دشتی
یکی زین و کبوتری را که این که در کرم
خیال نیند این غنچه دلنشین فروخته
تقدیر در دشتی آمد و در احوال دشتی

کرم سیم و دهم

کرگه ای ششامی اندک بزرگ
 در دلم و دلم کرد آن شربت خلق
 بیکدیگر و ناله می کرد
 یوسف خرم کردی اما به قدر
 نوم زبوسخانی و عیالش قادی
 ای نفس طلبسته صفات حق
 از بک طاسه بگفته می کشید

در کوهانی چند دلم گرفت و ناله
 کرد آن و چشم بسته چو شتر خراسانی
 کردی هیچ کویا در بند افتاده
 از کوری غمزه و زکامه کاسی
 اینک رسن برون آید در رسن
 از یک قبا لعلی تا کی دینی بکسی
 ما مست غم گرفت بانی زن از تو کاسی

افس

زین بر گشته و با کل قادی
 ز مشرم روی ماکل از تو بگفت
 سنوی سر که پائی منی بوسه
 بدین بهاکه موی کل گرفت
 برای دفع بر لبش دلب را

در چشم خویش سوی کل کش دلی
 ز کل واکشته بهما سر نهاده
 بیای لبه کل را بوسه دلی
 نیای بوسه کر چه دوستها دلی
 همه نام بگفت من زشت دلی

کجا بر دلم ای لب ز تو یک
وید فتنه تو کجا نور اوست
توان خدای که نوحی نصف دلت
نور تو و عریضی و مراد

درد باز لب دل خندان چه
بر غر خون خندان چه
نی وای که کل در روز باشد
نه خاکی با کل خندان چه
بنویس لب بپرغم و دلت
بر لب لب خندان چه
ز رخ خندان چه دانسته
که ز رخ خندان چه
نباشد در جان یک نفس خندان
خوب زهر با خندان چه
و اما لب بکن نه ز این
چون با یک با خندان چه

ای سبزه بدگاه من کلاه دلا
کرب و دل جان و دل خندان
بالین بکر زده و شایسته
تو لب خندان چه
ای ای نوری و لاله و آینه گشته
موند خندان چه

در بونته در تاجا بهی از صفت خویش
خویشا بن ختن ندی ببرد تو نه بیند
چون از خودی خجسته بهی بن گفت
ای کمال بزدلی بگذرد در از طلب
هر لحظه بهار السوی حبیبی

سلطان خوی امروز اگر چه که کریم
این از خودی نسبت که در غفلت
کامی بنده ایی مکن روزی در
تسلیم در ضایعه بود تو حقین رشت
خاطر مشغول نه که تو دال و کاف

چون

ادم الله ظلمک یا سببه
ادبها و سرور و بخت
خویش در میان شهر عشقت
تو خورشیدی بقاء هر چه
نقیم فرمها فری ندادم
نیم فرادای شیرین لب
بجز تو نیست و نیست تمام

گشت از خبر و دم تو سببه
اگر چه هم بود که در دلبه
چنانکه تو محبت تو سببه
ولی در چشم بنیام تو سببه
ازیرا تو معانی را سببه
سواد و حسن و جان سببه
سلام تو چه هم سببه

بدیدند ز فعل سپهر چوئی
تا دور ز خانه های چو پر
چوئی گشته را در کام و کان
نزد آن گشته بیتی از معرقت
بیا چو نقد این قیامت
مسح از آسمان کند تمام
چنین سینه بر بعلین قیامت
میان آب چشمه آبی بری
رسول انقرضی گفت پس که

بجای سپهر دیده بر چوئی
بویرانه ز نام و در چوئی
درین میدان زیاده بر چوئی
تو از شمیر و از غنیمت
از آن خشم و ز شور و ز کوه
بر آواز غر و از غر چوئی
به پیش او رسم و در چوئی
صدیق از غنیمت های تر چوئی
با از ملک سبزه چوئی

نیت لب صف زویش بیکان
هم فریفت چشم به چشم
چشم بود جا او شور کند ای او

صف بیکان نگرش رخ آن بری
کعبه روانی از دلبسته چوئی
هم فریفت کسی در شکستنی بری

عاقبت و در چوئی

جان و دل عاشقان بوقتی است
برید کسی صفا و جادوی او
نغمه خورشید را بانی پریشانی است
قتل نماید که آن صاحب مردان نم
قتل زندگانی است که هر چه در دوام
روز و محنتی از کجاست این کفایت

و ادبیک بوسه با او گمان جان پری
بر و دل از سینه و سخنان پری
گفت ندیدم هیچ در به درانی پری
بر و چو کمان زلف کوی سیدان پری
یک ندیدم چشم هیچ زنیان پری
گفت که می بینم برسی زنهان پری

عجب دمی لب زده نسوزد
هنوز لذت بوی مشیر می آید
هنوز کینه خون و دلم اندر می آید
هنوز جان زب تشنه بوی مادر
در آید و آتش خرم بکس ویر و دل
بر بران جان حکم کن بکن فیکون

که قتل را بوی در پی خونی دارد
نه چو شیره مکر و نقد خونی دارد
که صد هزار طلمات ز خون دارد
هنوز در پی ویر و نف سگون دارد
ز آتش که درانی روی آلوده دارد
که کاف پی و ابر و خرقه فکون

دل خرب که از شهر و مکان آمد

بگفت است سافیه بی که چندی

ایکده لب تو چو شکری که زانکه زانکه

و که که دل تو چو نه عجب با که زانکه

عشق درون سینه شد دل هر که بشد

نرم در از ای بس که زانکه زانکه

هر که اسیر بر لب که زانکه زانکه

نرم در از ای بس که زانکه زانکه

چو که شد تلاوت او به خوراک

دست برفت او به زانکه زانکه

تا کنی سپاس او در دل خود قیاس

او در کسب و تو در کسب زانکه زانکه

عشق درون سینه با بر کن

نیک سبک تو بر کسب زانکه زانکه

حق چو خود در شرح شدند و خد ش

خبره شود در حق زانکه زانکه

تا که میر و شمس و منی چو که شد و شمس

تا نو نه دلی زانکه زانکه زانکه

هر دلی را که سوگند داد در عانی خاستی

در دلی هر فارغ مکرر در عانی خاستی

کرده جوش بر حق نیرت کف بروی

نقش بند عانی منی زانکه زانکه

از کسب و شمس

در

کز خنودی پرده دل از رخ سوزان
 و دیده نامحرمی کرد بر بگوشتی را
 خاک اینجا خورده آقا مشرقی ^{از} ^{دور}
 کز نه فرقی ازیر روی آفتاب چشم
 در دشت شب کوهی که آتش غمی ترا
 غمی شمس آید بر تر ز غبار لعلک آفتاب

این زین خاک همچو آسمان در آید
 خفایا بیهوشی و بیهوشی
 جای در حاشی و در ای کشیده خمر است
 بر سر هر آب چشمی نقش آفتاب است
 کرم رویی زنده وی نمی زود است
 کز نه انور پیش او ز روشی دل آید

مالکینه

در دستان مقدسی ز آرد کوهر کانی
 جو روحی که در آفتاب چه طهارت
 جو در غیب یار عازم کرد و کرد
 نوای ز کون کریمه تو گشتی و دیده
 شری که هست چندان را چو سر آید
 ز صغیر در حیرت زنده تر کی و وقت

در دستان جلال که در کشتی زانی
 جو در غیب غایتی ز بر پاهای نهانی
 در دگر جویش در پرتو و چکانی
 بیک نظر تو خسته سعادت و دوانی
 بکشتی کمان زمان را که نیست نکستی
 جود شای تو غنچه در شای این دانی

یک بر آنکه توانی کی بر آنکه توانی	بجای سینه بر آنکه مراد نه باشد
هر زمانه سوز آتش غمت	تر است جگر چو چاکر نه باشد
صد آفتاب زمان را چون کاه کشت	تو شمس خورشید خود را کی نشانی

چهار کوهتر از دیوانگی	بیکصد کوهتر از دیوانگی
دایا با کاه نشسته از غمت	هم کوهتر کاه از دیوانگی
سج زنده شد بر روی نه شو	سج کوهتر از دیوانگی
دور آگاهی و سخن روانی	دور آگاهی و سخن روانی
خود چه عجز و چه عجزی	کوهتر از دیوانگی

شمن برین کار بر آید غمت
بر کش دوم صد روز از دیوانگی

بفرم از کف و بر سر آبی	شدم مورد و بر سر آبی
کنیم آتش پنهان پنهان	کز دزد دم نقد و آبی

بر آنکه

بر آن نکته که در عالم کفتم
 ز عشقش این شبنم بر این
 که سوزد دم که خام کفتم
 بآنان به کی کشی عشق
 منم خفته بر کفتم
 بهشت اندر عشق که می
 جهان عذاب منم کفتم
 اگر باشی تر ز من شسته
 که در روز کفتم بیاور حجابی
 خود پیش منی که سحابی
 که ماهی می درخت ندرای
 ندران در بر تو نادر لغابی

ای برده نیتام تو اختیار سبب
 گفتم گفت مرا گفت گفت چه خبر
 ز ادب من بر زده در انتم
 منم خفته و بوی نام سوزد فرام
 گفت که چنگ با وز تر کفتم
 منم خفته و بوی نام سوزد فرام
 گفت که چنگ با وز تر کفتم

آن روزه

گفتم زهر خیالی دلدو مرست مارا	گفتا بیز سرش را تو روز و نهار را
سر را گرفته بدم یعنی که مد خاوم	گفت در چه در خاوم فی و نهار را
گفتم جرجع کرونی و لدد که تو لدم	گفت در چه تو لدد فی و نهار را
شکرش بگفتم لب را که بدمی	آن را از اسنانی که بدم روز و نهار را
ای بلیل سو که مارا بپرس که که	آفر تو هم بپرسیم از دیار که
تو مرغ آسانی فی مرغ خاک دانی	نومید آن جهانی روز و نهار را
الای مرغ نیست کشته دلدو و کشته	تو روز که کاری با کوه کار که
ای ما و تو چه باشد غنی و کفای منی و تو	این هر دو را یکی دانی و نهار را
خاشاک که چه دلدو هر کشته تو جان	مسبار جان بپرستی و نهار را

آیا دمی حق منی و لدد بپرستی	می جام و تو دمی چون بدمی و نهار را
اولی تو آفر تو پرستی و تو دلدو	هم شل و دلدو فی و نهار را
چه تازه بپرستی یا چه بپرستی	چون حق دینی غری و نهار را

الان

روانه باشی با سر ارورده تا شکنی	ز آسمان پند بر این لطیف رفقای
چو غرور نه ترستی رهبری کنوری	چون بر زنی جانب شکر ماری
ملاوت شکر او کلوئی من بگفت	بازم از رخ خویش ز غیب گفتاری
بگویش که ای عشق خوش کلو کرسی	که دغا و دغا خوب و خوب گفتاری
کلو چو سخت بگیری بیک بیستی	در آیدم ز تو جان چون کلویم ریا
کلو ای خود برین زان سر ز خوش	و در چو روی بریا صد کلو تو بسیار
نه کودکی تو نه پیرایه دانه و دانه	و نیک آن حرکت نیست ناشی و ناه

هر چو مکنه در جهان گشت ندیم کنه را	می برید از آن دم چون دل نود صدی
بر نری در درگاه کان برسد ملی	نیت به پیش همتم زان بری و نغری
چون شکست عسکری چون بر پهری	زان بخزند شکر می و بر پهری
کر قریب و کرانک در رفت یا بک	کار صحت شکر می و بر پهری
لحم بر او جام را صحت حاصلی	نمرد سیکان کا زان می و نغری

مجلس خاص بایدم کعبه و در موی	نزدت عامم کم خورم کعبه بود و در کوشی
دلف ز می چه نیرنگ بولی خزان کوی	بعدی چه قاضی بچو روان کافری
گرنه بی تقاضا در لعل وجود بول فر	جان خزان بوی آن برون زدی چو آفر
مرد چو چو بی بود قیامت خونی کم کند	نارند شد شبنمی چو دوسو سحر
ز دل بر بر یکجاست ز کله غافل زیند	بر چند بر ز بر آن سبکت و دوبری
و بر چند بر ز بر قیامت او پیشتر	پیش کنش بیار ز ریت خور کرم
ما کیم و دیگهان بچو زری و دلفغان	بر سر زرد ابد لگنه محوری
شبهت خلقی با یک شهر و روح	با یک و خوشتر ک با و کلام
نیت برای مهری نیت با سر در	بخت شاه سبزی بی باده کونجی
غنی نیاز و نیک بختی از نیک	در هفت بختی در نقره و منقری
آبیات حبه عابد در آب شسته	بر در دل نشسته تا بخت بدست
در طرف معاشقه در قلمر معاشقه	زنی بود باقه بر دل منقری
رند چو خوشی شان بینی شام کوشان	سیر نقوشان بینی کله کوشان

بارف و صافان فی باب عشق
رم روی خورشید روی تو کر
چنان حق فرشته جان منی درشته
هم چو روی شیر منی شود منی افکنی
در تو چهار رخ و

و ششش تو از کجانش نفق ندکی
فلک شده سگ را در وجه کنایه
شب شبانی هر روز شبانی جاوید
نقل و یقین جلی نفسی شان ز کجی
نه گفت گفته غفیه بگوئی هر کس
بیک میان بیکان کینه بیکان
غده حدیث چویشی بیکان و غده
نور کمال که غنده به کوبید بر کوبه

در یک پویا و درستی از تنی و بی
دولت نوکر ملت چو زنده کشته
نفس کیم کشته نفس نام کمر
چو روی آب دل خون و غم افروزی
چو صفات و دولت دولت نهانی
دولت غم در کفنی و تقیر نهانی
در بی اختیار روی هر یک بسته نهانی
نصف شال شعله غم و کوبه کوبی
غش چو نیست و بیک بروی چو دود
گفته میان هر کس غم پام و کوبه
نوکله به زمان اینست غم
گفته با غم کشته کرد و غم دوری
پنج کی ز یکدگر بند کرده مایوری

گفت بشناخ رقص کن گفت بیک گفت بن
 گفت بقل نبره شو گفت بشی غیره تو
 گفت مرغ خند خوشی گفت زلف کش
 گفت مرغ شو کن گفت ندانل و دکن
 بر طرزی ملاحتی بر نفسی قیاسیست
 بر سر می نشست حق در دل چه گشت حق
 این هر تاب روخت دین دین ملک است

لوح صبح سحره طبع نسیم بره
 آن زلف من لعل لالت من الولد
 زینب تو صمد الله با صمد
 یمنی هم زینب کل هم عبیده
 اگر رضا دینا طلب بنا و سزا
 طالب روز طلع من عسل مقده
 ز شیر ز شمس من یک سوی طالع کرد
 جابر او ان دره جوده من پرست
 اطلره الله جوده من دوست
 فوره جوده الله من الکرسه
 خواجه و در خشتی من بزم
 حد ثابای من افسانه با جوست
 خواجه مشد فی البدن و تقوی
 ساخت شجاع نو لولد و خطری

از دگر هیچ نور فضا را پیدا
در راه حقیقت آورد و گم را
هر صبح و نماز شام در وضو دست
میگویی لا اله الا الله را

خویشی که غیب را بر ساقی و ریا
در محکمت ابد به بنی شیشه را
در محکمت درون نشان بشمار زبانی

شاهنشاه لا اله الا الله را

بر محکمت وجود هر که شاهنشاه است
اورا بسوی عالم حقیقت راه است
هر روز یقین که بردن اگاه است
از کفایت لا اله الا الله است

آهن روح که بسته بود نقش نجات
از پر تو معطی روان شد در ذات
و لایق دم که بر روان ز شادی میگفت
شادی روان معطی را به سلوات

بار باره دیگر است پیر روی ز جهان
نشان کنشیم همه در شهر صفات

ما زاده زانیم و سوز زانیم بدیم بر زلفش ما و هوسیه ما زان اطلالت

تا در دل من خیالی آن شهید پرست دل شاد و چمن در هر عالم گیت
و لعل که بختشاد می نامم ز لبت غم می شنوم و می دردم گیت

دل کعبه حقت اگر با ز دوست این کعبه زیارت کن اگر دل دلت
چه مشکلی کنی هر دل بگذاردی
مکن بروی تو روی در سنگ آردی

گفتی کلمه نور من بر که دم بهستان چنین بر من بیچاره منه
از تو کبسی کلمه نکردم با احد گفتی هم که اگر نکوترم و لای به

نی چهره آنکه با تو کردم همراز فی زهره آن خیز تو بر آردم تو روز
کازتم ز تو بسته بهی کرد ساز حال من بیچاره و غمناک و دراز

الکاه

۳۰۳
آگاه بنده ای و بسیر و کلاه بپیر
چون طایب نعل تو در راه بپیر
مشقت نشانی ترکمانی از نه
رضب که توئی خوله بزی خوله بپیر

۱
بگوئی که ترا امید از نونی است
شوق شدن با دگر می خط است
بجوی زلفت کنی و شوقیست
انصاف بدو فارغ شوقیست

فرام که قدم نمی نود و گوی صفا
مادام غریب آید تو ز جوی صفا
مادام که در دل همی دنیا است
هرگز شایست نرسد بوی صفا

افسوس که عمر رفت و شیار گشت
در داکه امید خوشی دل گشت
گفت که چه میدار شوم روز بعد
ایهات که روز گشت و چید گشت

۱
نایب ناله ز غصه خوانده گشت
روایب که غمت گشت بچاره گشت

از روزگار تو چاره خود نیکنی نزد آنکه کند چاره چنانست

خشی از ازشت تا ابد غولهر بود بر نیز غشی معبد و غولهر بود
نزد آنکه قیامت دشمن را کرد هر دل که نه عاشق و غولهر بود

از دست بیزنه کند غالی پر وز هر که به سپنم غری غالی پر
تا دشمن به مسال وقف نشود دو باین دلی از در غالی پر

مانوک و جو غولیتم دشیدم و ز دل هر کسی غولیتم دشیدم

هر یک که جهانانی میانش خوانند
در چنین مقامات خود گرفتیم دشیدم

و ده که برید از خونم نشند هر چند به نیت زخم نشند

می نشند

من تشنه تن در چشم سیراب تمام / عالم به زین قبل بخوشم تشنه

عشق از چه سبب بخیر لایق باشد / کار بست که صاحب نظران را باشد
عشق چو تویی در حق هر حوصله نیست / این حصه که با خیران را باشد

بی دیده اگر راه روی عین عکس / بر دیده اگر تکیه کنی عین بکس
در صومعه و در صومعه از روی محار / دورا که کی نیست چه دانی که گشت

دانشه بجهان روی رو که رود / نادان بوی صومعه زرقی ز عکس
روز روی خرد صومعه و نهان به یکیت / که هست تفاوت میان من و کس

باز آئی که با صدق و نیازم بینی / بیداری شب های درازم بینی
فی غلظ که خرد منده ای تو مرا / کی زنده را کند که بازم بینی

یار که در خود دوست اوست هم سر پای شادمانی داشت اوست هم
نزدیک نداری که به پستی او را که فرق است تا دوست اوست هم

بما از آن زنده دگر است وین عالم به نام دگر است
ای زاهدش بنیاد تو خدای غبار پیرونی ز غبار و روزگار دگر است

در مجلس عشاق و آرزو دگر است وین مادی عشق را غبار دگر است
هر علم که در درجه حاصل کرد کاری دگر است و عشق کاری دگر است

با کمال عشق و ایمان دگر است با هر ضعیف و ایمان دگر است
از ناروغ زرد و مکر بار طلب ما در چه تقصیر و نشتی دگر است

چیت و دوست و دو پای دگر است اما دل مشرق و دو پای دگر است

مختم

مشوقه به نیت مشوقه شد
تا هر که در پنداشت بهر دور است

در بنگره تا خیال مشوقه شد
ز قفس بلبل کعبه از عین خلعت
با کعبه از روی نذر گذشت
با لایصال کنش کعبه تا

صفت خود مستی را از لب
یا مجلس با طرب بدین دریا
بی شا هر چو بی ساقی و طرب
شود به دست هم چوستان از لب

از قند چو هر قند خویشم فریب
کشتا در اندیشه و در دل و باب
صد که نه ناز نیست هر که هست
آن در که جلال در دست باشد و لب

ز قلم ایجا سنگان سنگان
شراب چو در میان بجان

دیم آنه قوی شکایت کشته ز باد غیره و در کفایت

صورت عشق و مایه برن شیخ جهانی زری و زهرن

ز آتش جانی سنگی و آتین

هر که نه عاشق دلشیش بر کن

جذب غری قوی غریه غریه

ای دل و جانم فدای تو

منصور ربانی غلامی که در راه خدا

منصور ربانی گفت زما حق می گفت

ما یوم که بی چاره بودی جانم خوشم

هر صبح نورم و هر شب نام نورم

کوبید برانجام ند از جوشها ایم که بی هیچ سرانجام خویشم

کرد بر شهوت و هوا خواهی شد کردم عبرت که پیر خواهی شد
بگذر که چپ و از کی آمد بشد در چه میکی که خواهی شد

من حاصل نم زنت آسان ندیم دل بر کنتم ز دوست تا جانی ندیم
از دوست بیاد کار و روزی و لدم
کاف در د بعد هزار در دانی ندیم

دنیا را دور اند که آفریده وین ناله هر خواند که آفریده
بیرم که نکام دل جانی و دل در کاف که آفریده

ای اهلش دوی تراستی بود فردا بقیامت این علی خواهی بود
شرمت با در کفین غای زیت تنگت با در کفین غای مرد

ای خوابه صفا بر فقیر لاند بند
آز لای دل هر حقیر لاند بند
خاک کف پای اینی بفرقا دریا
کینی دولت را بهر امیر لاند بند

از رنق عشق چه زیاده چه بجا و چه نیست
منزله عشق او چه سبک چه نیست
روحی پست شو که در دهن حبس عشق
چه کعبه چه تنجیه چه روح چه نیست

عشق است که بیاثری آید راست
در دینت که بی یاری آید راست
خوشش باشی بام بلکه در شوق عشق
بی بر نای بکار می آید راست

درد سر زلف تو دل بند اند
در پای غمت کشته خود بند اند
من عرو که بوم که لاف عشق تو زدم
زیر که ترا بند خداوند اند

در کوچه عاشقان بر ایند و روند
خون سبک بر ایند و بکشایند و روند

من بر درو نیم باغم چون خاک
که چه دگر از چو باد و نسیم و دود

سودای صیقلی دوز سر زدن کنی
لذات نگاه و در نیار از دوز کنی
است در وقت حواشی بوی
او خود زبان حال گوید چون کنی

حسب نظران با کس است
وز کبرین سینه پر داخته اند
ناله شده رسیده می کنند
این دلم سماع بهر آن ساخته اند

کرده عشق او نباشد سر باز
ز نهان کن حدیث عشق آغاز
گر در شب به طبع چون شمع
پروانه صفت تو خوشی ناله باز

ان را که بود صدق بی بر سر
لغز بی یکی بر نهانی بر سر
در لایحه تیشا می اندهند
در خام غیب هر کدای بر سر

میورده چو بی دوی نوردم بر در
مقصود تو بی و تو با خویشیست
مقصود تو با نیست بجز ذکر
البته ز مقصود بیاید خبری

بی بار خاند هر که بیار بست
مهر لادن گرفت کز شبیه
مغاسی نشد آنکه با خویش
کمل بوی لادن گرفت بر با خویش

در عشق ز نهید آنه پنجم من
در بجه نه کافر نه مسلم من
خیری عجم به جسم و نه جان من
در هر کوه میکند آنم من

عشق طری را به پیغامبر ما
ای ما در ما نهفته در ما
ماند که عشق و عشق پر ما در ما
بنیانی شده از طبیعت کافر ما

ای عشق نو و در و با خانی را در
عشق تو کشته حکمت ملا در

بملا در

یکزده غایت توانا بنده داند بهتر ز هزار ساله تسبیح و منار

ای دل تو درین واقعه دساز کن و جان بواخت سرانده ازین کن
ای صبر تو تابش هزارا بگریز و عقل تو کوکی بر قوی کن

اسرار شنید ز طوطا زبانی طوطا بپس زبان طوطا دانی
وضع و نفسی غریه چرا میماند نشکن نفس ای مرغ از آن طرانی

علاقت رخسار تن پرستی و شتر چون باد و دغایم تن تنه و شتر
نزد هستی عشق و خیالی نیستیم کاه نیست از دور و هستی و شتر

گفتم چشم گفت سعادتم کبر گفت اشک گفت برائی کم کسیر
گفتم که دم گفت کمال کم کسیر گفتم که تن گفت فراوان کم کسیر

ادر بر من و در منی که در دستینه
 نثری نغنی از شراب شود انکینه
 باروی چو نقاب چو لعلم که
 یعنی که چو نقاب و بری چو سینر

بهشت به منی زین بر غیر دو م
 چنانی شیر بر لبم ر قو م
 تا این لشکر سیلان نمودم
 بخود کف داد و نمودم جو موم

امشب که غم غمی حالم است دلم
 جام می صاف تا او است قلم
 چگونه غم و اندیشه ملک است
 خوب و بدی خواب است غم

آنم که چو غم زخوم من است دلم
 و آن دم که غم غم کشته ام دلم
 آن غم که ساکنم خاشاک زخوم
 چو دلم چو غم چو غم دلم

در هر سه غمی اگر قالی بود
 که نرق میان قالی با حال بود

در عشق مراد هیچ مفتی قوی

در عشق زبان مفتیان لال بود

اندر حق ما اگر کسی بدگوید
بدگوی هسته صفت خود گوید
چون یکی غولش را بکشد
نیکش بادا هر که بمن میگوید

تا با غم عشق تو مرا کار نداد
دل در غم و زحمت بسیار نداد
لبی ز قاصد بعد در دل نمی
لیکن نه چندی باز که این بار نداد

آنی روز که جانم ره بگو آن کسیر
اجزای تنم خاک چوین کسیر
بر خاک ناکشت تو بوی که خبر
تا برهم زد که دهنم جان کسیر

ایمان دادم که شیخ شاه دست
پیر و نازنی و آسمان ماه دست
راه کویشی بود که آن راه دست
خاک در کوکری که در کلاه دست

آن را طلبم که زرقم منجابیت و در دو جهان همیشه بخواند منبت
در خلعت رک کوشب آفرمست
بیرون ترمی و اسمان ماست

آن را طلبم که خدا را طلبید بر صحن زین شفق سارا طلبید
زین جایگاه ای که بحسبیت روان آن در سبتم بر پیا طلبید

از رک حقیقت ایم همه در محنت رک بی رویم همه
چون نزل باز در خاکت یقین دل بسته دینی جهان چرام همه

تا توانی تو حایه شمشیرش چون پوشیدنی زهر دین خوش
در عباد ای سوز دمی باشی خوش کافر زنی صبر و وفا خوش

گفتم صبت گفتم که چون کنش گفتم که دم گفتم که بزور کنش
گفتم که

کفتم که تنم گفت که بعد از درویشی
استاد و سواکم در شهر پیر گشتی

ز آن آب که چرخ از لبه میکرد
استاره جانم چو قمر میکرد
بحر آب بخت و اندر دخی میتم
تا کیت کز آن بحر که میکرد

خواهم که همیشه چو قمر ببارم جزو
با وصل چو گل جبهه چو خارم جزو
علام بود از جمله شهادی عالم
وزنید کا قبح عالم جزو

تا ویرانی بر روی زیارت افتاد
در سینه در الشاه سروات افتاد
شعلنج چو می بخت و در خیم افتاد
دل برده شد در خانه شهامت افتاد

چون روی در دهانت برآید آمد
هر روی زمینی از تو بفرماید آمد
دیویم یکسینه در دوشم در آید
آن دم که خیال آنی بر پر تو آمد

علم طراز شرح و دست باشد حکم حکایان و محبت باشد
لیکن سخن بی ادبای حکومت در کشف و بیان نور حضرت باشد

اندرون فقر و عیبه ناپدید کنند هر چه نه حدیث اوست نشیند
خاک در لوباشی که شایان جهان
خاک قدش چو سرمد دروید کنند

مایم که در هیچ حسابی نایم پرستنده و بیان تهنی نایم
از چهره اگر جمال خود بکشایم صد ویف مدد را بفرمایم

من بنده تو بنده تو بنده تو من بنده آن رحمت خنده تو
ای ابیات کی ز ترک اند آن کس که چو خورشید خنده تو

من یکنام که صد بر اوست تنم چه جان و چه تنی که هر دو هم تنم

عزیزا در کجا ساخته ام خب بب
نماشاد گم آن در کجا را که منم ^{۳۱۱}

تا در طلب کوه کانی گمان
تا زنده بروج و جسم و جان جانم
تا جمله حریف مطلق از من نشنود
بر خیز که در حریفی آن آنی

چون گشت ظلم جسمم بظلم
با خاک برافروخته شد کبریا
وین جسم ظلم را که بگشت ظلم
پاکی بر پاکی رفت و خاک بی خاک

و در راه اگر زهر گلی کم باشد
نیج مسوزیت آدم باشد
اما در نفس را اگر نهد کی
برویش و غیبت پوریم باشد

زنی حرف و وجه خود را بپوشد
تا هست و لایق نیک و بد باشد
خواب که جهانیا را ترا میزند
تا باشی و پسندید خود را پسند

سایه

سازنده کار محمد و نذر تو سئ
دلاره این خلقی بر کف دست تو
کرم بدیم در خانه این بنده تو
کسی را چه کند چو از نذر تو

سپیدی مطلب ز هر کس پیشی
چون مردم و مردم پیشی
خواهی که ز هر کس تو بدتر
بدخواه و بد آموز بدتر

مشتاقی که نه در کار است خطا
ایمانی و عشق و محبت
تو خدمت کن که از دیرت
اندوختی چون خودی و دیرت

ای وصلی تو بنده از غمت ای امید
نما بخت نماند پیوسته و ای امید
من بی تو کار بسم بر آن جا
نی دست رسد بهوشی بی پای امید

خوبی که جهانیان تر انده شوند
برداشتنت را چه افکندند

بیکان

بکز بنی سدره چار سحر چو کس نامرده دلان از غفلت زنده شوند

۲. بر خاک کشتن چو سرنی از فر صدق صاحب نهران هم بر خای تو شوند
۱. خوی که تو نکرانی که می تو شوند هر جا که سربیت خاکپائی تو نزن

کوزد که تو طلبی و صاحب فکر نیک که معنی تو دیار بر یکدست
بر خیز که هر دو آن بفرز نشند آنکه تو ز دست زهرانی خبریست

خویشی که تو بقول دل علم شوی خامی هر جا قلندن ایام شوی
هرگز ز پی موی تو رسد وجود
بد که میباشی تا کون نام شوی

که به خمری زدن دل از در میاشی پرست بر طبع خود که قمار میباشی
در محبت کسی اگر نباشی چون کل باری بدرشت صفا که خدای میباشی

هر که دل از خستی جدا می بینم
او را دل وجود با نوا می بینم
بر آن خطه که خود خسته نشینم
عالم هر سر بر خدای بینم

پرونی میان آسمان و ارض است
کرمی طلب یار کنم هیچ است
کوین مستی را کانی من از چپ و راست
کین ظلم برین عاشق بی راه است

پیش رخ تو فرموی می بندد
و در دشت نماند شکوی می بندد
در باب دلی را که بر زری می بندد
خون بشود باز بکوی می بندد

ای باد سدم من بچای بینم
یاد و دل مراد وای بینم
هر آه که می کشد دل می بینم
باری تو بگویش آشنای بینم

چنان نظرم همیشه بر روی تو باد
چون مستم تمام بند و در کو تو باد
صد رحمت کردگار ای آستان
بر چشم خویش و در لعل و در تو باد

چشم هیت بخت شای دارد سره گشته که آن سپاهی دارد
حاجت بزد بزم چنانست را کاف چشم تو سرمدی دارد و

روز و صفا که عاشقی کرده شد روز از غنای عشق پرورده شد
در پخته شد برون این پرده شد چه میطلبی برونش کم کرده شد

خواهی که ضایع ابد با تو بود در یکی گوش تانم جرات تو بود
کنج دزد اسیم بخت بخت تو کرد آن کنج بسته که در لطف تو بود

خواهی که خدا هر چه گوید تو کند ارواح ملک هر دو با تو کند

پس هر چه رفا یا او درانت کن

باز اعی شوی هر آنچه او با تو کند

درویش که سوز فقر است از کند بر هیچ سوز فقر می پرور کند

آرد لبش دنیا به آلودگیت خاکش بر سر که این بر تن نازد

کز لوس شهوت تو رام تو شود در خطه جان فطنه تمام تو شود
کز آنکه تو دلقو نبایت برسی سلطان همه جهان غلام تو شود

در کتب حق تو چه نوی ای بر حق مگر و خدا تو چه نوی ای بر حق
یکدم دل غایت تو حاضر گردان تماش بد خالق تو می و شهید حق

چون کل بیانی خاری بایز است بادشمن دوست و در میا بد است
هرای که سخن در پرده پیر و ن شود در پرده روزگار میا بد است

کامل نثری تو ماست نه ناقص ناقصی باقی ز بخشش ناقص
مستان شراب عشق گشته همه کفری بکمال بیکه دینی ناقص

عاقبتم چیده خورد انوس است
ز آنجا که دم غریزی از هر دو

با هر نیم بسره برده انوس است
آن ترشای دی کند انوس است

نی هر که عیان بنید از کف است
چون دل بعضای قی نباشد ز شش

نی هر زاده و سبزه ز عود است
در کردن شمع طیلان ز نار است

پر لبید ز شمع ووش پروانه خورد
با دیده پر زغون و بار کف است

کین ناخشی ز درخت وانی گویند
یک نوشی که نوشید که حدیثی خورد

آن را که توقف برادر جهان
چون نایک و بد جهان پسر خوش

شاد و غم جهان بر و شد کین
خوابی چه در و باشی خوابی در ده

من دل بزم عشق تو آسنان مریم

زین پیش طلق کفر و ایمان ندیم

اکنام چویدر در محلی آید
رضش و رضش بلربل زان جانم

هم آندخت ای که زبان خبری
مردی کنی از سود و زیان خبری
ترسم که زین ماد که می خوردن
ناگاه چو کردی زمین بر خبری

کرا که شدم جمله سیرت عالم
در صبر کنم کسی چه دانم عالم
صد ترعه زدم راست نیاید نام
بهمه زنجیر خویش تاکی نام

اول بهر از لطف برآفت مرا
آفریند از غصه بگردآفت مرا
چون بهر هر خویش برآفت مرا
چون من بهر او شدم بر آفت مرا

دیوانه شدم خواب ز دیوانه گشت
دیوانه چه دیوانه ز خواب گشت
مجنون خدا بر آن که خواب گشت
مجنون خدا بر آن که خواب گشت

ای محبت

این صورت تن نیمه مادر است جان مسکون که نرسد در تپان
 و از این زهر نری آید
 تن خیمه عکس در سلطان بزم

هر سر جای که سر نیم مسکون است در شش شش هم در است
 باغ و گل و عین و سیاه و شاد این جلد بهانه است چه موقوف است

اینجا شش که شش می رود اند تا در دو کدورت تراخت می شد
 اندیشه کنی عیب این کائنات زان پیش که اندیشه کنی می شد

اینجا که در بنی سیاه رقصانند چون سیل بسوی بر عین بویانند
 می شنید رساقی جان می نوشند و کار خدایان جهان می خوانند

از غنای تو من بند و می کردم چون آب روانه جو می کردم

بیا در سینه صفت ز آه زلفی و زلفی وصل گردد و مسکرم

ای بخت معدن شکر صدف در چشم تو ز آه صوفی و صوفی
نه که دانست در برگ که کفایت

بکین وقت میان هر کس و کس

بنا مردم حدیث ابرار کو بهر دو دان ملکیت یار کو
با مردم افکار جز این کو با استبرخا جز در غار کو

ابرار رهش را تو ز چیدار کو اولای دستان دشت یار کو
چون تو به مستند روی پندار کو جز یک نه قنقش دشت یار کو

خواهی که بچشم خوش شوی با با تو از سر نه او سر نه افغان تو
آنکه که خیانت شوی که بعد با منی بی سایه جو خوشید بر امید تو

ای کافران

ای صافی جهان بزرگ کیست کو
بی صافی جهان عجب کیست زینت کو
من بیکم و تو بد مکانست کنی
بسی زق صافی من و تو پست کو

فرزانه غنی را تو دیدنه کو
هم خفته روح را تو بجان نه کو
دریا کا بیل را تو بجان نه کو
دودنه نام خود تو لاف نه کو

پیشی منزه تا بشی ماور کو
اوسری و صلت تو از راه کو
خواب که در ملک بشی ترا
هر مجلس را بجز تشی مشا کو

امروز قیامت نفسی نیست
نی بعثت سموات نه ارضی و کسیت
کوش که چنانده عام کرمیت
آن رفت کون و دقت خرمیت

در دشت تپه صبح جام دیده
در چو تاشا و بهار سکنی نشود
بجام دیده

من دیده برای دینت می خواهم بی دیدن روی تو تو هم دیده

سودای سرم شبانه سانی شود عشق برده صد بهانه سانی شود
دردی که میان دل من سرا کرد تن در دوزخ بایده سانی شود

شکر ز کف خلق بتر از دینت لعلی که منی کند مرا ستر دینت

چون در هیچ کس کز دینت وفا

ناکس بود آنکه در وفا دینت

در دینت مریدی که پست نکراند بشمارد که حلقه مست نکراند
هر چه که هست خود پرست دارد رسته ز غوغای خدا پرست دارد

در کشتی خلد هم خا ری بخود در اطلالی روح خود و تباری بخود

جودای روانه را شبی باری بخود رویای محط را کن ریای بخود

تا غنی نبوی که منی گشت می بینم
نور در منی نشسته چو کمال ^{و جان}
نیرخت دیوه بر دست می بینم
آل چیست جد یونی بهت می بینم

آنجا که نیر اصفی فد انوار بود
نظار بقصد خود نهایت مطلب
تنی را بچه چراغ است در انوار بود
اورا که منی است در انوار بود

ای پیغمبر از حقیقت و سر و مجاز
خوای که در دنیا در دل تو گردد باز
افسانه پوستینی و چاروقی بشنو
تا در پیای وحدت محمود و ایاز

هر کس که در پی زمانه اهل کرم است
ز شیر زیاد مهبت و لذت و کرم است
زهد هر خاتم کرم است مطلب
سلطان کرامات خلد کرم است

روحانی و حقیقی چو کرم بود
ی جسم و کرمی است و جان چو کرم
مهر شمع چراغ ایچو اختر بود
کر کس بجای جان برابر بود

بر خون دلی تازه خون خور تو کرد
در بار دلی که بار تو کرد
بی زبرک زده خون خاقل بودم
دیوانه مرغونی لب تو کرد

از رخ برین طالع من تیر آمد
تیر و خرد و در منی تیر آمد
یک خیم از قضا و تقدیر از ل
خودش زل می قضا و تیر آمد

از من به هر نقی و تقیر آمد
دایم به گزلی و توفیر آمد
شاه سوی یک قزاق کرد من
زان یک نظم برادر توفیر آمد

مایم که گشت شسته بر افات زینت
هم مجید ظم ویر و زلات زینت
هم موی و کبر و مجید لالت زینت
هم قضا و دولت بهر آفت زینت

آن دل که به پیش عاشق خفته است
همون رک و خنک گشت بهر دست است
باریکه از آنی است هر جا که دارد
بل تا برو که پای او بسته است

خوبی شمع چاکه میباید زینت
بر خاک زرش از سر دلی کن سجده
مانند او یوسف کنعان زینت
کین کار دلت کار پانی زینت

لا اله الا الله

زرد و سست تو بوی غمی می آید وز دشتینیت بخت کنونی می آید
زیر و آفتاب غم را بختی می آید باقی توان گفت که چون می آید

ای عمر عزیز چون می گذری بر خار و گل و زهر کب می گذری

ای در دران بی بهار میگذری

ای نقد روان نسبی چه میگذری

ای جوهر کانی چه در مرضی نقاد وی بر شاخچه در مرضی افتاد
تقصیر مرضی تو بودی در درو ای جان غرض چه در مرضی نقاد

اندر دلی ز غمی بانی در گهت در تاب جگر مرا کی در گهت
به خوب بود غمی بانی بندد حسن تو بر وی غمی بانی در گهت

ای چه تو که تاملان نوشته خاک در تو ز آینه ان نوشته
چون کفر من زلف تو دیدم گفتم ای کفر تو هر زاری ان نوشته

ای دل نغمت روح در کانی رو که جواب دهن آسانی
در نقش وجودی منه طالب کین نقش وجود تو بر زانی نیست

در کس چه رنگ و بونانی تو بود در پیل سست قفانی تو بود

هر ز که بی رسی عالم نقد است

ویریم که آنی جمله زکمان تو بود

در کعبه تنی شریک فر مان کن در کعبه جان سجده ای بکای کن

در کعبه دل قفل به رحمان کن در کعبه عشق جان و دل تو مان کن

ای پیروز از قفا ره کن منبکون حد نقش درون که روی بنها و فدا

مشغول شدی بکاشی شیر گردن چون برده قضاات آورد و خون

بشد اردو لاکه پوشش میدارد یار و نذر پس پرده کوشی میدارد یار

ما چوئی ایم هر عصر در شیکه کنیم آن بیت ز ما خوشی میر لقا یار

بی درخت این دم دود نکرد نایب ز شب تاب سو و سو و نکرد

کنتم که نه جان کرد خدا در عشق گفتا که بجای کرد و بی زود نکرد

شما که دو کون وادش چاکر در زیر وادش این ملک منظر شد

این پیر

بشور ز من دست و احکام تخت
چنانچه به نیست هر چه در عالم است
بها و به بعد چه میرود
بها و به کس تا بداند دست بدست

جان بخت خوشم و شاد کن
ش کردن و غم است و کن
دزد شدن ز بندگی کام است
ز بهار و رنجش و ازاد کن

مانند تو نیز این چنین بود
نی بود هیچ دور و نی خواهد بود
گفتم که عقل از تو نشانیام باز
حق آمد و بگو باز عقل سر بود

ای آنکه تو رفت خدایطیبی
در بای کسبیل و خدایطیبی
رحمان در جیم دران خاندان
از خانه ملی بروی کواصطیبی

در جی ز بهفت خرقه زار است
یکخانه از زار است کن رگ است

ز بهار که در هر دو جهان یار است

کز هر دو جهان رویا یک یار است

خواهی که درین زمانه نزدی کردی
این را بجز از صحبت مطلق

یا دور و دینی صاحب دردی کردی
مردی کردی و کرد دردی کردی

بنای بنای وصال تو خوشم
دی باز ماضی که یاد دلی

کویت وصال باقیان تو خوشم
در سایه فریب و بالی تو خوشم

نقش ازلی بگفت آهست
گفتم که طیب مراد این نقش چه بود

اگر که تمام کرد در کاست
کفایت ز نیت بود این خواست

گر بر سر بوی کف و خسته
گفتم که مکرهای دوست کردی

خاکت بهر که سخت بی باکی
ماصل و بدیست کم از یک کسی

در دیده مگر که صاحب دیدار است
و اگر که بزبان که مایه گفتار است

سردی و سوز جگر و آتش عشق
در اشک طلب که گشت امر لدا

شهادت شد که که اندام تو شدم
من اشتیاق از خدای تو شدم

به راست شدم خدای تو شدم
تو بجز حیات من خدای تو شدم

ای سرو قد زنده جبین و مهر و
من کین نفس و طرب و غیره

من کین نفس و طرب و غیره

مقام غلبت ازین صفا نه کو و کو
ای عشق یار عشق انجمنی کو

نشانیم که نقشل جوئی ازین
بقالی نیم که میل جوئی ازین
کشتی که تو دیوانه شدی خفت
دیوانه توئی که نفس جوئی ازین

افروسی که عاشقی درین مخم غمت
کو نیده را در عشق بر منبر غمت
در پای تو سیم زرد چیده بایه بنار
اما چه کنم که در کفم کو برست

مستی که بعد لطف و کرم زارم
راضی به زار کونه انعام نشد
ما دوستی از زبان وزیر بانه کو
چون از ره حوزد رفتی دو گام نشد

ای شاد دلی که لذتی بیرون
مانند سبک جلیه جوئی خوشی نشد
چو لکش به رفت چون از چرخ
چون از بهر رفت عاقبت بگوشی نشد

ای راه دلد تعبیل و قات زیند
باجال لطف با محال است نهند
خوشی دو کون و دو ان کیل آید
فرز در عشق ذوالجلالت نهند

یارب که چه پیدا و پنهان آید
مانند وانی هر دانی آید ام
این حله جهان گردد که خست مرا
آوی تپا ره جهان آید ام

مفت عام دیوان حسن میرزا در ۲۴ و چهارم توغرتیم ایدیم و در ۱۱۳۰
مختره خاوری پاوه خلد ایدیم و در ۱۱۳۰ و در ۱۱۳۰ و در ۱۱۳۰
در مقام نهاده رکفا و در ۱۱۳۰ و در ۱۱۳۰ و در ۱۱۳۰
ماکب و در ۱۱۳۰ و در ۱۱۳۰ و در ۱۱۳۰



کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه

Handwritten text: *Handwritten text, possibly a signature or date, including "22. XII. 1872."*

